

تألیف حضرت آیت الله العظمی...  
تساوی در بیان...

والتی...  
تساوی در بیان...

تساوی در بیان...  
آیه الله مجد الذین نجفی اصفهانی (۱۴۰۳ ه.ق.)

تحقیق: جويا جهانبخش  
تساوی در بیان...

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
الحمد لله و سلام على عباده الذين اصطفى

سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ أُمَّةِ الْهُدَى  
تساوی در بیان...

پیشگفتارِ مُصَحِّح

کُلِّ گِلشنِ مُنتَخَبِي است از منظومه گِلشنِ راز.

درباره منظومه گِلشنِ راز و سراینده اش، شیخ محمود شبستری (ح ۶۸۷ ه.ق. - ح ۷۲۰ ه.ق.)، در دیباجه های چاپهای متعدد گِلشنِ راز و پاره ای تکنگاری ها، بتفصیل سخن ها گفته اند که ما را از مشغول داشتن مجال کوتاه این یادداشت به معرفی منظومه شیخ شبستری و ترجمه احوال او مستغنی می دارد و خوانندگان، خود، به منابع متعددی موجود و متداول، مراجعه می توانند فرمود.

پردازنده این انتخاب، یعنی: کُلِّ گِلشنِ، مرحوم آیه الله حاج شیخ محمد علی ملقب به «مجدالدین» و مشتهر به «مجدالعلماء» (۱۳۲۶-۱۴۰۳ ه.ق.)، فرزند علامه آیه الله شیخ محمد رضا نجفی مسجدشاهی (درگذشته به ۱۳۶۲ ه.ق.)، است - رضوان الله

تعالیٰ عَلَیْهَا - که مردی فقیه و مُدَرِّسِ علومِ مختلفِ حوزوی و بویژه ماهر در هیأت ریاضی بوده است.

ترجمه احوال و فهرست آثارِ مرحوم آیه‌الله مجدالعلماء در منابع مختلف مسطور و مذکور و در دسترس طالبان است؛ از جمله در کتابِ قبیلۀ عالمانِ دین (تألیفِ نواده وی، حجّة الإسلام والمسلمین استاد حاج شیخ هادی نجفی - دامّ مجده -).

چندی پیش، پس از آنکه حضرت حجّة الإسلام والمسلمین حاج شیخ هادی نجفی تصحیح و تحقیق رسالۀ التّوابع و الرّوزنامج - از مؤلّفاتِ مرحوم علامه حاج شیخ محمدرضا مسجدشاهی - را به بنده پیشنهاد فرمودند - که ان شاء الله تعالی منتشر خواهد شد - پیشنهاد کردم خوبست اثری از فرزندِ صاحبِ نوافج را که موسوم است به گلِ گلشن و در فهرستِ آثارِ مخطوطِ ایشان هست نیز چاپ بفرمائید. ایشان از این پیشنهاد استقبال کردند و آماده‌سازی آن را به خود بنده واگذاشتند.

در همین اوان دوست و استادِ ارجمند آقای مجید هادی‌زاده - دامّ علاه - نیز به طبع آن در میراثِ حوزه اصفهانِ اِشارت و دعوت فرمودند.

مبنای آماده‌سازی این متن دستنوشته مؤلف بوده که در یک دَسْتَك قدیمی جای دارد و مسوده است؛ بلکه شاید منحصر بوده و هیچگاه به بیاض در نیامده باشد. در یادداشتها از این دستنوشته، تعبیر به «أصل» کرده‌ایم.

چند رمز که در حواشی به کار برده‌ایم و ناظر به یک دو طبعی از گلشن است که موردِ مراجعه راقم بوده‌اند، اینهاست:

م: تصحیح دکتر صمدِ موحد (چاپ شده در: مجموعه آثار شیخ محمود شبستری).

ک: تصحیح دکتر کاظم دزفولیان.

ح: نسخه‌بدهای مذکور در هَواَمِش چاپِ موحد.

ن: نسخه‌بدهای مذکور در هَواَمِش چاپِ دزفولیان.



برای ممتاز شدنِ حواشی و توضیحاتِ جسته‌گریخته مؤلف، پس از ثبت آنها لفظِ «مینه» را درون کمانکان قرار داده‌ام.

گُل گلشن، هم از فائدهٔ ادبی خالی نیست و هم سندی است از نوع مطالعاتِ متفرقهٔ طلبگی در اوائلِ سدهٔ اخیر.

ناگفته پیداست افکارِ «صوفیانه» و «سُنیانه»<sup>۱</sup> ی شبستری، لزوماً نه مقبولِ انتخابگر بوده است و نه راقم این سطور که آماده‌سازیِ متن را برای چاپ بر عهده داشته.

والحمد لله أولاً و آخراً

بندهٔ خدا: جویا جهانبخش

- عَفِيَ عَنْهُ -

اصفهان / اردیبهشت‌ماه ۱۳۸۴ ه. ش.

(۱) این که یکی از فضلاي معاصر شبستری را «عارفی شیعی» قلمداد کرده و در این باب به رسالهٔ مراتب العارفین استناد نموده (نگر: رازِ دل، ص ۸)، جداً محلّ إشکال است. در همان طبع موردِ استنادِ ایشان از مراتب العارفین، در مقدمهٔ مصحح رسالهٔ مزبور آمده: «رسالهٔ مراتب العارفین... از آثارِ منسوب به شبستری است» (مجموعهٔ آثارِ شیخ محمود شبستری، ص ۳۸۹) و «با توجه به عبارات و تعبیراتی که حاکی از شیعه بودنِ مؤلفِ رساله است، احتمال می‌رود که نویسندهٔ آن شخص دیگری غیر از شبستری باشد» (همان، همان ص). باز همانجا استظهاری آمده مبنی بر آنکه رسالهٔ یاد شده از میرزا ابوالقاسم بابادهبی شیرازی باشد (نگر: همان، همان).

گذشته از جبرگرایی و...، آن بی مهری و بدگوئی که در منظومهٔ موسوم به سعادت نامه‌اش در حقِ «رافضی» کرده است (نگر: همان، ص ۱۷۸ و ۱۸۶)، شُبّه‌تی باز نمی‌نهد که وی به شرفِ تشیع نائل نشده بوده است.

«ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ».

فکر و اندیشه را در عالم گشت روشن  
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد  
از آن دم گشت پیدای هر دو عالم  
در آدم شد پدید این عقل و تمیز  
چو خود را دید یک شخص معین  
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد  
جهان را دید امر اعتباری  
جهان خلق [و] امر از یک نفس شد  
ولی این جایگه آمدن نیست

هذا کتاب مسمی

ب: «گلِ گلشن»

للشیخ الشبستری فی کتابه گلشن راز

من اختیار العبد مجدالدین النجفی

أول الكتاب

به نام آنکه جان را فکرت آموخت  
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن  
توانائی که در یک طرفه العین  
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد  
از آن دم گشت پیدای هر دو عالم  
در آدم شد پدید این عقل و تمیز  
چو خود را دید یک شخص معین  
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد  
جهان را دید امر اعتباری  
جهان خلق [و] امر از یک نفس شد  
ولی این جایگه آمدن نیست

۱) مُراد لفظ «کن» [است] که به معنی بوده باش است (منه).



به اصلِ خویش راجع گشت اشیا<sup>۱</sup> همه یک چیز شد پنهان و پیدا  
 تعالی الله قدیمی کو به یک دم کند آغاز و انجامِ دو عالم  
 جهانِ خلق و امر آنجا یکی شد یکی بسیار و بسیار اندکی شد  
 همه از وهم تست این صورتِ غیر که نقطه دایره<sup>۲</sup> است از سرعتِ سیر  
 یکی خط است ز اول تا به آخر بر او خلقِ جهان گشته مسافر  
 در این ره انبیا چون ساربان اند دلیل و رهنمای کاروانند  
 وز ایشان سید ما گشته سالار<sup>۳</sup> هم از اول هم از<sup>۴</sup> آخر در این کار  
 احد در میم احمد گشت ظاهر در این دور اول آمد عین آخر  
 بر او ختم آمده پایان این راه بدو منزل شده: اَدْعُوا إِلَى اللَّهِ<sup>۶</sup>  
 مقام دلگشایش جمع جمع است جمال جانفزایش شمع جمع است  
 شده او پیش، دلها جمله در پی گرفته دستِ جانها دامن وی  
 در این ره اولیا باز از پس [و] پیش نشانی می دهند از منزلِ خویش  
 به حدِ خویش چون گشتند واقف سخن گفتند در معروف و عارف  
 یکی از بحر وحدت گفت: اَنَا الْحَقُّ<sup>۷</sup> یکی از قُرب و بُعد و سیرِ زورق

بیمه راه آنرا استاده که من  
 از نه پیش از نه که گفت  
 زنده رحمت بر او بود که همه همه

(۱) أصل: اشياء. (۲) أصل: دایره.  
 (۳) از انبیا محمد بن عبدالله (ص) گشته مقتدی. (منه).  
 (۴) کذا فی الأصل. ک: او. و همین درست است.  
 (۵) کذا فی الأصل. ک: او. و همین درست است.  
 (۶) ناظر به: قرآن کریم، س ۱۲، ی ۱۰۸.  
 (۷) «أنا الحق» شطح معروف حُسین بن منصور حلاج است.  
 از برای توجیه متشرعانه آن، نگر: أوصاف الأشراف، بخش «اتحاد».

یکی را<sup>۱</sup> علم ظاهر بود حاصل  
 یکی گوهر برآورد [و] هدف شد  
 یکی در جزء و کل گفت این سخن باز  
 یکی از زلف و خال و خط بیان کرد  
 یکی از هستی خود گفت و پندار  
 سخنها چون به وفق منزل افتاد  
 کسی را که در این معنی است حیران  
 گذشته هفده<sup>۲</sup> از هفت صد سال  
 رسولی با هزاران لطف و احسان  
 بزرگی کاندر آنجا است مشهور  
 همه اهل خراسان از که و مه  
 به نظم آورده و پُرسیده یک یک  
 رسول آن نامه [را] برخواند ناگاه  
 در آن مجلس عزیزان جمله حاضر  
 یکی کو بود مردِ کار دیده  
 مرا گفتا جوابی گوی در دم  
 کز<sup>۴</sup> اینجا نفع گیرند اهل عالم

(۱) اصل: ر.

(۲) کذا فی الأصل: بناگزیر قاری باید یا فاء را مُشَدَّد کُند یا کسره هاء را اِشباع، تا سخن موزون آید.

م و ک: هفت و ده. و همین درست است.

(۳) مشهور این است که مراد امیر سید حسینی است. (منه). هفت و ده به کاف به کاف را هم آید.

(۴) اصل: + این. (منه). تسمیه تفسیر (۲).



بگوئیم: انا لله رب العالمین...  
... و انعم الله علینا  
... و ارحم الراحمین

... و انعم الله علینا

... و ارحم الراحمین

... و انعم الله علینا

... و ارحم الراحمین

... و انعم الله علینا

... و ارحم الراحمین

... و انعم الله علینا

... و ارحم الراحمین

... و انعم الله علینا

... و ارحم الراحمین

... و انعم الله علینا

... و ارحم الراحمین

... و انعم الله علینا

... و ارحم الراحمین

... و انعم الله علینا

... و ارحم الراحمین

... و انعم الله علینا

... و ارحم الراحمین

... و انعم الله علینا

... و ارحم الراحمین

... و انعم الله علینا

... و ارحم الراحمین

دگر باره عزیز کارفرمای مرا<sup>۱</sup> گفتا به آن چیز بیفزای  
همان معنی که گفתי در بیان آر ز عین علم با عین عیان آر  
نمی دیدم در اوقات آن مجالی که پردازم بدو از ذوق حالی  
که وصف آن به گفت [و] گو مُحال است که صاحب حال داند کان چه حال است  
ولی بر وفق قولِ قائلِ دین نکردم ردِ سؤالی سائلِ دین<sup>۲</sup>  
پی آن تا شود روشن تر اصرار در آمد طوطی نُطقم به گفتار  
به عونِ فضل و توفیقِ خداوند بگفتم جمله را در ساعتی چند  
دل از حضرت چو نام نامه را خواست جواب آمد به دل کان گُلشن ماست  
چو حضرت کرد نام نامه گُلشن شود زو چشم دلها جمله روشن

## [سؤال]

نخست از فکرِ خویشم در تحیّر چه چیزست آنکه گویندش تفکر؟

## [جواب]

مرا گفתי بگو چو بود تفکر گز این معنی بُوم اندر<sup>۳</sup> تحیّر  
تفکر رفتن از باطل سوی حق به جزو اندر بدیدن کُلّ مطلق

(۱) اصل: اما...  
(۲) اصل: مر...  
(۳) در اصل، ماین، بالایی «بوم اندر»، «بماندم» نوشته است.  
م و ک: بماندم در.



حکیمان کار این<sup>۱</sup> کردند تصنیف  
 که چون در دل شود حاصل تصوّر  
 وزو چون بگذری هنگامِ فکرت  
 تصوّر کان بود بهر تدبّر  
 ز ترتیبِ تصوّرهای معلوم  
 مقدّم چون پدر تالی چه<sup>۲</sup> مادر  
 ولی ترتیبِ مذکور از چه و چون  
 دگر باره درو گر نیست تأیید  
 ره دورِ دراز است آن رهاکن  
 در آ<sup>۳</sup> در وادی ایمن که ناگاه  
 بتحقیقی<sup>۵</sup> که وحدت در شهود است  
 دلی کز معرفت نور و صفا دید  
 بود فکرِ نکو را شرط تجرید  
 هر آنکس را که ایزد راه ننمود

چنین گفتند در هنگامِ تعریف  
 نخستین نام او باشد تذکر  
 بود نام وی اندر عرف عبرت  
 به نزد اهلِ عقل آمد تفکر  
 شود تصدیقِ نامفهوم مفهوم  
 نتیجه هست فرزند ای برادر  
 بُود محتاج استعمالِ قانون  
 هر آینه که باشد محض تقلید  
 چو موسی یک زمان ترکِ عصا کن  
 درختی گویدت: اِنِّی اَنَا اللّٰه<sup>۴</sup>  
 نخستین نظره بر نور<sup>۶</sup> وجود است  
 ز هر چیزی که دید اول خدا دید  
 پس آنکه لمعه [ای] از برق تأیید  
 ز استعمالِ منطق هیچ نگشود

(۱) کذا فی الأصل.

م وک: کاندیرین. و همین درست است.

(۲) کذا فی الأصل. مُراد «چو» است.

م وک: چو. (۳) أصل: درای. (۴) ناظر است به: قرآن کریم، س ۲۸، ی ۳۰.

(۵) أصل: بتحقیق (بدون هیچ نقطه گذاری). ک و م: محقق را. ضبط نص، تصحیح قیاسی است.

(۶) در أصل، ماتین، بالایی «نور» نوشته: «عین».

حکیم فلسفی چون هست حیران  
 ز امکان می‌کند اثبات واجب  
 گهی از دَوْر دارد سیر معکوس  
 چو عقلش کرد در هستی توغّل  
 ظهور جمله اشیا<sup>۱</sup> به ضدّ است  
 چو نبود ذات حق را شبه و همتا  
 ندارد ممکن از واجب نمونه  
 زهی نادان که او خورشید تابان  
 نمی‌بیند ز اشیا<sup>۱</sup> غیر امکان  
 از این حیران شد اندر ذات واجب  
 گهی اندر تسلسل گشته محبوس  
 فرو پیچید پایش<sup>۲</sup> در تسلسل  
 ولی حق را نه مانند و نه ندّ است<sup>۳</sup>  
 ندانم تا چگونه داند<sup>۵</sup> او را؟!  
 چگونه داندش؟ آخر چگونه؟!  
 به نور شمع جوید در بیابان!

## [تمثیل]

اگر خورشید در یک حال بودی  
 ندانستی کسی کین پرتو اوست<sup>۶</sup>  
 جهان جمله فروغ نور حق دان  
 چو نور حق ندارد نقل و تحویل  
 تو پنداری جهان خود هست دائم  
 شعاع او به یک منوال بودی  
 نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست  
 حق اندر وی ز پیدائست پنهان  
 نیاید اندر او تغییر<sup>۷</sup> و تبدیل  
 به ذات خویشتن پیوسته قائم

(۱) أصل: اشياء.

(۲) أصل: پاشن.

(۳) أصل: اشياء.

(۴) كذا في أكثر النسخ الذي رأينا [كذا] والأظهر عندى أن يكون هكذا - والوجه واضح:

ظهور جمله اشیا [أصل: اشياء] به ند است ولی حق را نه مانند [و] نه ضد است. (منه).

(۵) ک و م: دانی. ن: دانم.

(۶) یعنی اگر خورشید حرکت نداشتی معلوم نبود که نور آفتاب از اوست. (منه).

(۷) أصل: تغییر. (منه) - و کلا جمله راها (۷)



کسی کو عقلِ دوراندیش دارد  
 ز دوراندیشی عقلِ فُضولی  
 خرد را نیست تابِ نورِ آن روی  
 دو چشمِ فلسفی چون بودِ اَحْوَل<sup>۱</sup>  
 ز نایبائی آمد رای تشبیه  
 تناسخ زان سبب کفر است و باطل  
 چو اَکَمَه بی نصیب از هر کمال است  
 کلامی<sup>۳</sup> کو ندارد ذوقِ توحید  
 رَمَد دارد دو چشمِ اهلِ ظاهر  
 از او هر چه بگفتند از کم و بیش  
 منزّه ذاتش از چند و چه و چون  
 بسی سرگشتگی در پیش دارد  
 یکی شد فَلَسنی دیگر حُلولی  
 برو از بهر او چشمِ دگر جوی  
 ز وحدت دیدنِ حق شد مُعَطَّل  
 ز یک چشمی است ادراکاتِ تنزیه  
 که آن از تنگِ چشمی گشته حاصل  
 کسی را کو<sup>۲</sup> طریقِ اعتزال است  
 به تاریکی دَر است از غَیْمِ تقلید  
 که از ظاهر نبیند جُز مظاهر  
 نشانی داده‌اند از دیده‌ خویش  
 تعالی شائنه عَمَّا یَقُولُونَ!

## [سؤال]

کدامین فکر ما را شرطِ راه است؟ چرا گه طاعت و گاهی گناه است؟

## [جواب]

در آلفکر کردن شرطِ راه است  
 بود در ذاتِ حق اندیشه باطل  
 چو آیات است روشن گشته از ذات  
 همه عالم ز نورِ اوست پیدا  
 ولی در ذاتِ حق محض گناه است  
 محالِ محض دان تحصیلِ حاصل  
 نگردد ذاتِ او روشن ز آیات  
 کجا او گردد از عالم هویدا

(۱) آنکه دو بیند یک چیز را. (منه). (۲) ک و م: کسی کا و را. و همین صواب است.

(۳) اهلِ علمِ کلام. (منه).

نگنجَد نورِ او<sup>۱</sup> اندر مظاهر  
رها کن عقل را، با حق همی باش  
در آن موضع که نورِ حق دلیل است  
فرشته گرچه دارد قُربِ درگاه  
چو نورِ او مَلِّک [را] پَر بسوزد  
بود نورِ خرد در ذاتِ انور  
چو مُبْصِر با بصرِ نزدیک گردد  
سیاهی گر بدانی نورِ ذات است  
سیه جُز قابضِ نورِ بصر نیست  
چه نسبت خاک را با عالمِ پاک  
سیه‌روئی ز ممکن در دو عالم  
سواد الوجهه فی الدّارین درویش  
چه می‌گویم که هست این نکته باریک

که سُبحاتِ جلالش هست قاهر  
که تابِ خور<sup>۲</sup> ندارد چشمِ خفاش  
چه جای گفتگویِ جبرئیل است  
نگنجد در مقامِ «لی مَعَ اللّٰه»<sup>۳</sup>  
خرد را جمله با او سر<sup>۴</sup> بسوزد  
بسانِ چشمِ سر در چشمه خور  
بصرِ زادراکِ او تاریک گردد  
به تاریکی درون، آبِ حیات است  
نظر بگذار کاین جایِ نظر نیست  
که إدراک [است] عجز از درکِ إدراک<sup>۵</sup>  
جدا هرگز نشد واللّٰهُ أَعْلَمُ  
سوادِ اعظم آمد بی کم و بیش  
شبِ روشن میانِ روزِ تاریک

(۱) در اصل «او» مُکَرَّر نوشته شده است. (۲) خورشید. (منه).

(۳) اشاره به حدیثِ «لِی مَعَ اللّٰهِ وَقَدْ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلْکٌ مُّقَرَّبٌ [وَلَا نَبِیٌّ مُّرْسَلٌ]». (منه).  
می‌گویم:

از برای این حدیث، نگر: فرهنگِ مأثوراتِ متونِ عرفانی، ص ۴۵۲.

(۴) کذا فی الأصل.

م وک: پا و سر. و همین صواب است.

(۵) اشاره ب: «العَجْزُ عَنِ إِدْرَاكِ الإِدْرَاكِ إِدْرَاکُ». (منه).

می‌گویم: این سخن به صورتِ «العَجْزُ عَنِ دَرْکِ الإِدْرَاكِ إِدْرَاکُ» در متونِ صوفیانه بسیار آمده  
است. (نگر: فرهنگِ مأثوراتِ متونِ عرفانی، ص ۳۲).



در این مشهد که آثار<sup>۱</sup> تجلی است سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

## [تمثیل]

اگر خواهی که بینی چشمه خور  
ترا حاجت فتد با جسم دیگر  
چو چشم سر ندارد طاقت و تاب  
توان خورشید تابان دید در آب  
از او چون روشنی<sup>۲</sup> کمتر نماید  
در إدراك تو حالی می فزاید  
عدم آئینه هستی است مطلق  
کز او پیداست عکس تابش حق  
عدم چون گشت هستی را مقابل  
در او عکسی شد اندر حال حاصل  
شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار  
یکی را چون شمردی گشت بسیار  
إلی أن قال:

حقیقت کهربا، ذات تو کاه است  
اگر گوئی<sup>۳</sup> توئی نبود چه راه است  
تجلی گر رسد بر کوه هستی  
شود چون خاک ره<sup>۴</sup> هستی ز پستی  
گدائی گردد از یک جذبه شاهی  
به یک لحظه دهد کوهی به کاهی  
برو اندر پی خواجه<sup>۵</sup> به اسری<sup>۶</sup>  
تفرج کن همه آیات کبری  
برون آی از سرای امّ هانی<sup>۷</sup>  
بگو مطلق حدیث «من رآنی»

(۱) ک و م: انوار. (۲) اصل: رشنی.

(۳) ک و م: کوه. (۴) اصل: را.

(۵) حضرت رسالت (ص). (منه).

(۶) قاعدتاً - و برغم این اِملا - باید «اسرا» خواند.

(۷) «اشارتی است به معراج حضرت پیامبر [صلی الله علیه و آله] که به روایتی از خانه امّ هانی - خواهر علی (ع) - آغاز شد؛ و سخن رسول اکرم [صلی الله علیه و آله و سلم] که فرمود: مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ.» (مجموعه آثار شیخ محمود شبستری، ص ۱۲۹).

گذاری کن ز کافِ کنج<sup>۱</sup> کونین نشین بر قافِ قُربِ قافِ قوسین  
إلی أن قال:

## [سؤال]

که باشم من؟ مرا از من خبر کن چه معنی دارد اندر خود سفر کن؟

## [جواب]

دگر کردی سؤال از من که من چیست  
چو هستِ مطلق آید در اشارت  
حقیقت کز تعین شد معین  
من و تو عارضِ ذاتِ وجودیم  
همه یک نور دان اشباح و ارواح  
تو گوئی لفظِ من در هر عبارت  
چو کردی پیشوایِ خود خرد را  
برو ای خواجه! خود را نیک بشناس  
من و تو برتر از جان و تن آمد  
به لفظِ من نه انسان<sup>۵</sup> است مخصوص  
یکی ره برتر از کون [و] مکان شو

مرا از من خبر کن تا که من کیست  
به لفظ «من» گنند از وی عبارت  
تو او را در عبارت گفته‌ای «من»  
مشبکهای<sup>۲</sup> مشکاة وجودیم  
گه از آئینه پیدا، گه ز مصباح  
به سوی روح می باشد اشارت  
نمی دانی ز جزو خویش خود را  
که نبود فریبهی<sup>۳</sup> مانند آماس<sup>۴</sup>  
که این هر دو ز اجزای من آمد  
که تا گوئی بدان جان است مخصوص  
جهان بگذار و خود در خود جهان<sup>۶</sup> شو

(۱) کذا فی الأصل.

م: کنج ک: گنج.

(۳) چاقی به اصطلاح این زمان. (منه).

(۴) بادداشتن. (منه).

(۵) اصل: انشان.

(۶) ک و م: نهان. ح و ن مطابق متن ماست.



ز خطّ و همی [یی] هایِ هویت<sup>۱</sup>  
 نماند در میانه رهرو و راه  
 بود هستی بهشت، امکان چو دوزخ  
 چو برخیزد تو را این پرده از پیش  
 همه حکم شریعت از من و تست  
 من و تو چون نماند در میانه  
 تعین نطقه و همی است بر عین  
 دو خطوه بیش نبود راه سالک<sup>۳</sup>  
 یک از هایِ هویت درگذشتن  
 تو آن جمعی که عین وحدت آمد  
 کسی این سیر شناسد کو گذر کرد  
 اِلی اُن قال:

زمانِ خواجه<sup>۴</sup> وقت استوا بود  
 به خطّ استوا بر قامتِ راست  
 چو کرد او بر صراطِ حقِ اقامت  
 نبودش سایه کو دارد<sup>۶</sup> سیاهی<sup>۷</sup>

دو چشمی می شود در وقتِ رویت  
 چو هایِ هو شود ملحق به الله  
 من و تو در میان مانند برزخ  
 نماند نیز حکمِ مذهب و کیش  
 که آن بر بسته جان و تن تست  
 چه کعبه، چه کنش<sup>۲</sup>، چه دیرخانه  
 چو عینت گشت صافی غین شد عین  
 اگر چه دارد او چندین مهالك  
 دُوم صحرائِ هستی در نوشتن  
 تو آن واحد که عین کثرت آمد  
 ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

که از هر ظلّ و ظلمت مصطفی بود  
 ندارد سایه پیش و پس چپ و راست  
 به امر «فَاسْتَقِمْ»<sup>۵</sup> می داشت قامت  
 زهی نور خدا، ظلّ اِلهی!

(۱) ک: ز خط و همی و هایِ هویت.

(۲) ک و م: کنشت. ن مطابق متن است.

(۳) گوشه چشمی دارد به: «خَطْوَتَانِ» (خَطْوَتَيْنِ) وَ قَدْ وَصَلَ (وَصَلَتْ) (نگر: فرهنگِ

مأثوراتِ متون عرفانی، ص ۲۳۰). (۴) خاتم الانبیاء (ص). (منه). (۵) ناظر است به: قرآن کریم، س ۱۱، ی ۱۱۲.

(۶) اصل: رازد.

(۷) اِشارةً اِلی اُنَّ النَّبِیَّ (ص) لَمْ یَكُنْ لَهُ ظِلٌّ. (منه).

ورا قبله میانِ غرب و شرق<sup>۱</sup> است  
 به دستِ او چو شیطان شد مسلمان  
 مراتب جمله زیرِ پایه اوست  
 ز نورش شد ولایت سایه گستر  
 ز هر سایه که اول گشت حاصل  
 کنون هر عالمی باشد ز اُمّت  
 نبی چون در نُبُوت بود اکمل  
 ولایت شد به خاتم جمله ظاهر  
 از او عالم شود پُر امن و ایمان  
 بود از سِرِّ وحدت واقفِ حق  
 از آن رو در میانِ نور غرق است  
 به زیر پای او شد سایه پنهان<sup>۲</sup>  
 وجودِ خاکیان از سایه اوست  
 مَشَارِقِ با مَغَارِبِ شد برابر  
 در آخر شد یکی دیگر مقابل  
 رسولی را مقابل در نُبُوت<sup>۳</sup>  
 بود از هر ولی ناچار افضل  
 بر اول نقطه هم ختم آمد آخر  
 جماد و جانور یابد از او جان  
 درو پیدا نماید وجهِ مطلق

## [سؤال]

→ می‌افزایم:

ابن شهر آشوب - رَضِيَ اللهُ عَنْهُ و أَرْضَاهُ - در گزارشِ معجزاتِ حضرتِ ختمی مرتبت - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آله وَ سَلَّمَ - آورده است: «لم يقع ظلّه على الأرض لأنّ الظلّ من الظلمة». (مناقب آلِ أبی طالب - عليهم السّلام -، ط. دارالأضواء، ۱/۱۶۵).

(۱) أصل: شرق و غرب. همچنین است ک!

(۲) مصراع یکم ناظر به سخنی است منقول از نبی اکرم - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آله وَ سَلَّمَ - از این قرار: «أَسَلَمَ شَيْطَانِي عَلَيَّ يَدِي» (فرهنگِ مآثوراتِ متونِ عرفانی، ص ۴۹).

(۳) شاید اشاره باشد به: «علماء أمتي كأنبياء بني إسرائيل». (منه). (مناقب آلِ أبی طالب - عليهم السّلام -، ط. دارالأضواء، ۱/۱۶۵).

روایتِ موردِ اشارهٔ ما تین، موردِ توجّهِ صوفیان بوده است و در متونِ صوفیانه پُر به کار رفته (نگر: فرهنگِ مآثوراتِ متونِ عرفانی، ص ۳۲۹).



که [شد] بر سیر وحدت واقف آخر؟ شناسای چه<sup>۱</sup> آمد عارف آخر؟

[جواب]

کسی بر سیر وحدت گشت واقف  
دل عارف شناسای وجود است  
بجز هست حقیقی، هست نشناخت  
ز هستی تا بود هستی برو شین  
وجود تو همه خار است و خاشاک  
برو تو<sup>۳</sup> خانه دل را فروروب  
چو تو بیرون روی<sup>۴</sup> او اندر آید  
تا این که می فرماید:

توئی تو<sup>۵</sup> نسخه نقش آلهی  
بجو از خویش هر چیزی که خواهی

[سؤال]

کدامین نقطه را نطق است أنا الحق؟ چه گوئی هرزه‌ای بود آن مزبّق<sup>۶</sup>؟

- (۱) اصل: چو.  
(۲) م و ک: اکنون.  
(۳) اصل: تا.  
(۴) ماتن، در اصل، بالای «روی» نوشته است: «شوی». م و ک: شدی.  
(۵) اصل: تو بی تو.  
(۶) از زیبق. کنایه از روشن. (منه).  
می نویسم: توضیح فوق از ماتن ظاهراً ناظر به این گفتار بعضی شراح است که: «مزبّق به معنی زیبق کرده شده. درهم مزبّق یعنی درهمی که به زیبق روشن کرده شده و مانند نقره سفید و روشن شده است. در اینجا مراد حسین بن منصور حلاج است که به زیبق نور ←

## [جواب]

أنا الحق كشف أسرار است مطلق  
 همه ذرات عالم همچو منصور  
 در این تسبیح و تهلیل اند دائم  
 اگر خواهی که گردد بر تو آسان  
 چو کردی خویشتن را پنبه کاری  
 برآور پنبه پندارت از گوش  
 ندا می آید از حق بر دوامت  
 درآ در وادی ایمن که ناگاه  
 روا باشد أنا الله<sup>۳</sup> از درختی  
 هرآنکس را که اندر دل شکی نیست  
 آنانیست بود حق را سزاوار  
 جناب حضرت حق را دوئی نیست  
 من و ما و تو و او هست یک چیز  
 هرانکو خالی از خود چون خلا<sup>۵</sup> شد  
 شود با وجه باقی غیر هالك  
 بجز حق کیست تا گوید أنا الحق؟!  
 تو خواهی مست گیر و خواه مخمور  
 بدین معنی همه باشند قائم  
 وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ<sup>۱</sup> را یکره فروخوان  
 تو هم حلاج وار این دم برآری  
 ندای واحد القهار بنیوش  
 چرا گشتی تو موقوف قیامت  
 درختی گویدت: إني أنا الله<sup>۲</sup>  
 چرا<sup>۴</sup> نبود روا از نیک بختی؟!  
 یقین داند که هستی جز یکی نیست  
 که هو غیبست و غایب و هم [و] پندار  
 در آن حضرت من و ما و توئی نیست  
 که در وحدت نباشد هیچ تمییز  
 أنا الحق اندر او صوت و صدا شد  
 یکی گردد سلوک و سیر و سالک

→ إلهی روشن گشته بود.» (گفتاورد از شرح لاهیجی در: گلشن راز، ط. دزفولیان، ص ۳۱۱).

(۱) اشاره به آیه شریفه «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ» [س ۱۷ ی ۴۴]. (منه).

(۲) ناظر است به: قرآن کریم، س ۲۸، ی ۳۰.

(۳) أصل: انا لله. بالای «الله» نیز ماتن «الحق» نوشته.

(۴) أصل: چر.

(۵) جای «خلا» در أصل بیاض است. از ک و م افزوده شد.



حلول و اتّحاد آنجا مُحال است  
حلول و اتّحاد از غیر خیزد  
تعیّن بود کز هستی جدا شد  
وجودِ خَلق و کثرت در نمود است

که در وحدت دوئی عینِ ضلال است  
ولی وحدت همه از سیر خیزد  
نه حق بنده، نه بنده [ی] او<sup>۱</sup> خدا شد  
نه هرچ آن می نماید عینِ بود است

## [تمثیل]

بنه آئینه‌ای اندر برابر  
یکی ره بازبین تا چیست آن عکس  
چو من هستم به ذاتِ خود معین  
عدم با هستی آخر چون شود ضم  
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال  
یکی نقطه است و همی گشته ساری  
عَرَض فانیست، جوهر زو مرگب  
ز طول [و] عرض و ز عمق است اجسام  
از این جنس است اصلِ جمله عالم  
جز از حق<sup>۲</sup> نیست دیگر هستی الحق  
نمودِ وهمی از هستی جداکن

در او بنگر ببین آن شخصِ دیگر  
نه این است و نه آن، پس چیست آن عکس  
ندانم تا چه باشد سایه من  
نباشد نور و ظلمت هر دو با هم  
چه باشد غیر از آن یک نقطه حال  
تو آن را نام کرده نهَر جاری  
بگو کی بود یا خود کو مرگب  
وجودی چون پدید آمد ز اعدام؟!  
چو دانستی بیار ایمان، فالزم  
هو الحق گوی گر خواهی اَنَا الحق  
نه‌ای بیگانه، خود را آشناکن

(۱) بالایی «او» در اصل، «با» نوشته شده است.

(۲) در متن به جای «از حق»، ماتن، «الحلق» نوشته است؛ سپس «ز حق» را بالایش افزوده.  
کنارش نیز کلمه ریزی است که خوانده نمی‌شود و به نظیر آن پیشتر اشاره شد که آن هم نامقروء  
بود.

## [سؤال]

چرا مخلوق را گویند واصل  
 وصالِ حق ز<sup>۱</sup> خلقتِ جدائی است  
 چو ممکن گردد امکان برفشاند  
 وجودِ هر دو عالم چون خیال است  
 نه مخلوقست آنکو گشت واصل  
 عدم کئی راه یابد اندرین باب؟!  
 عدم چنود که با حق واصل آید  
 اگر جانت شود زین معنی آگاه  
 تو معدوم و عدم پیوسته ساکن  
 الیٰ ان قال - ره -

وجود اندر کمالِ خویش ساری است  
 امورِ اعتباری نیست موجود  
 جهان را نیست هستی جز مجازی  
 تعینِها امورِ اعتباری است  
 عدد بسیار و یک چیز است معدود  
 سراسر کار او لهُو است و بازی

## [تمثیل]

بُخاری مرتفع گردد ز دریا  
 شعاعِ آفتاب از چرخِ چارم  
 به امرِ حق فروبارد به صحرا<sup>۵</sup>  
 بر او افتد شود ترکیب با هم

(۱) در اصل ماتن بالای «ز» نوشته است: «که».

(۲) در اصل حرفِ یکم بی نقطه است.

(۳) ناظر به: «ما لِلتُّرابِ وَ رَبِّ الأَربابِ؟!» (فرهنگِ مأثوراتِ متونِ عرفانی، ص ۶۶۹).

(۴) اصل: بگو. (۵) اصل: صحراء.



کُند گرمی دگر رَه عزمِ بالا  
 چو با ایشان شود خاک و هوا ضَم  
 غذای جانور گردد ز تبدیل  
 شود یک نقطه و گردد در اطوار  
 چو نورِ نفسِ گویا در تن آمد  
 شود طفل و جوان و کهل [و] کم پیر<sup>۱</sup>  
 رسد آنکه اجل از حضرتِ پاک  
 همه اجزای عالم چون نباتند  
 زمان چون بگذرد بر وی شود باز  
 رود هریک ز ایشان سوی مرکز  
 چو دریائست وحدت لیک پُر خون  
 تا آنکه می گوید:  
 وصالِ ممکن و واجب به هم چیست؟

در آویزد بدو آن آبِ دریا  
 برون آید نباتِ سبز و خرَم  
 خورد انسان [و] یابد باز تحلیل  
 وزان انسان شود پیدا دگر بار  
 یکی جسم لطیف و روشن آمد  
 بداند عقل و رای و علم و تدبیر  
 رود پاکی به پاکی، خاک با خاک  
 که یک قطره ز دریایِ حیاتند  
 همه انجام ایشان همچو آغاز  
 که نگذارد طبیعت سوی<sup>۲</sup> مرکز  
 کزو خیزد هزاران موجِ مجنون  
 حدیثِ قُرب و بُعد [و] بیش و کم چیست؟

## [جواب]

ز من بشنو حدیثِ بی کم و بیش  
 چو هستیِ ظهوری در عدم شد  
 قریب آنست کور را رشِ نور است  
 اگر نوری ز خود بر تو رساند  
 چه حاصل مر تو را این بود نابود  
 ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش  
 از آنجا قُرب و بُعد و بیش و کم شد  
 بعید آن نیستی کز هست دور است  
 ترا از هستیِ خود وار هاند  
 کزو گاهیت خوف و گه رجا بود

(۱) کذا فی الأصل. ک نیز چنین است. (۲) کذا فی الأصل. ک و م: خوی.

نترسد زو کسی کو را شناسد  
 نماند خوف اگر گردی روانه  
 تو را از آتش دوزخ چه باکست  
 ز آتش زرّ خالص بر فرورد  
 ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش  
 اگر در خویشتن گردی گرفتار  
 توئی در روز<sup>۲</sup> هستی جبرء أسفل  
 تعین های عالم بر تو طاریست  
 از آن گوئی مرا خود اختیار است  
 زمام تن به دست جان نهادند  
 ندانی کین ره آتش پرست است  
 کدامین اختیار ای مرد جاهل  
 چو بود تُست یکسر همچو نابود  
 کسی کو [را] وجود از خود نباشد  
 که را دیدی تو اندر جمله عالم  
 که را شد حاصل آخر جمله امید؟  
 مراتب باقی [و] اهل مراتب  
 مؤثر حق شناس اندر همه جای  
 ز حال خویشتن پرس این قدر چیست؟

که طفل از سایه خود می هراسد  
 نخواهد اسب تازی تازیانه  
 که از هستی تن و جان تو پاکست  
 چو<sup>۱</sup> غشی نبود اندر وی چه سوزد  
 ولیکن از وجود خود بیندیش  
 حجاب تو شود عالم به یک بار  
 توئی با نقطه وحدت مقابل  
 از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست؟  
 تن من مرکب و جانم سوار است  
 همه تکلیف بر من زان نهادند  
 همه این آفت و شومی ز هست است  
 کسی را کو بود بالذات باطل؟  
 نگوئی کاخ تیار از کجا بود؟  
 به ذات خویش نیک و بد نباشد  
 که یک دم شادمانی یافت بی غم؟  
 که ماند اندر کمالی تا به جاوید؟  
 به زیر امر حق و الله<sup>۳</sup> غالب  
 ز حدّ خویشتن بیرون مَنِه پای  
 وزانجا بازدان گاهل قدر کیست؟

(۱) کذا فی الأصل: ک و م: دؤر.

(۲) کذا فی الأصل: ک و م: دؤر.

(۳) کذا فی الأصل: ک و م: دؤر.

(۱) أصل: چه.

(۳) أصل: لله.



هر آنکس را که مذهب غیر جبر است  
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت  
به ما أفعال را نسبت مجاز است  
نبودی تو که فعلت آفریدند  
به قدرت بی سبب دارای مطلق  
مقدر گشته پیش از جان<sup>۳</sup> و از تن  
یکی هفصد هزاران ساله طاعت  
دگر از معصیت نور و صفا دید  
عَجَب تر آنکه این از تَرْكِ مأمور  
مران دیگر ز منهی گشت ملعون  
جناب کبریائی لا اُبالیست  
چه بود اندر ازل ای مردِ نا اهل!  
کسی کو با خدا چون و چرا گفت  
ورا زیبد که پُرسد از چه و چون  
خداوندی همه در کبریائی است  
سزاوار خدائی لطف و قهر است  
کرامت آدمی را اضطرار است  
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود

نبی فرمود<sup>۱</sup> کو مانند گبر است<sup>۲</sup>  
همین نادانِ احمق ما و من گفت  
نسب خود در حقیقت لهو و بازیست  
تو را از بهر کاری برگزیدند  
به علم خویش حکمی کرده مطلق  
برای هر یکی کاری معین  
به جا آورد، کردش طوق لعنت  
چو توبه کرد نامِ اصطفی دید  
شد از الطافِ حق مرحوم و مغفور  
زهی فعلِ توبی چند و چه و چون  
منزه از قیاسات خیالی است  
که این شد با محمد، آن اَبوجهل؟!  
چو مُشْرِكِ حضرتش را ناسزا گفت  
نباشد اعتراض از بنده موزون  
نه علّت لائقِ فعلِ خدائی است  
ولیکن بندگی در فقر و جبر است  
نه آن کو را نصیبی ز اختیار است  
پس آنکه پُرسدش از نیک و از بد

(۱) أصل: گفتا؛ و ماتن بالای آن «فرمود» نوشته.

(۲) نظر شیخ محمود شبستری به این حدیث است: «الْقَدْرِيَّةُ مَجْمُوسٌ هَذِهِ الْأُمَّةُ» (فرهنگ

مأثورات متون عرفانی، ص ۳۵۹). (۳) أصل: جا.

ندارد اختیار و گشته مأمور  
 إلى أن قال: نكاح معنوی افتاد در دین  
 از ایشان می پدید آمد<sup>۲</sup> فصاحت  
 ملاححت از جهان بی مثالی  
 به شهرستان نیکوئی عَلم زد  
 گهی بر رخس حسن او سوار<sup>۳</sup> است  
 چو در شخص است، گویندش: ملاححت  
 ولی و شاه و درویش و پیمبر  
 درون حسن روی نیکوان چیست  
 بجز از حق نیاید دلربائی<sup>۴</sup>  
 تا اینکه گوید:  
 به عادت حالها با خوی گردد  
 از آن آموخت انسان پیشه‌ها را  
 به مدّت میوه‌ها خوشبوی گردد  
 وزان ترکیب کرد اندیشه‌ها را

(۱) در این بحث از جبر و اختیار، شیخ محمود شبستری پاره‌ای حق و باطل را به هم آمیخته  
 که نقد یکایک آنها و جزء جزء اقوال او مجالی دیگر می طلبند.

قول مختار محققان در این باب همان است که: «لا جبر و لا تفویض، بل أمر بین الأمرین».

(۲) ک و م: آید. (۳) ک و م: شهسوار.

(۴) ماتن بالای این مصراع نوشته است: «جز از حق می نیاید دلربائی».

(۵) اشاره به حدیث «لا مؤثر فی الوجود إلا الله». (منه).

می گویم:

«لا مؤثر فی الوجود إلا الله» را، اسفراینی، صاحب انوار العرفان (ص ۲۱۰)، به عنوان «آنچه

حکما گفته‌اند» یاد کرده است.



همه أفعال و أقوالِ مُدَخَّرٍ  
 چو عریان<sup>۱</sup> گردی از پیراهنِ تن  
 تنت باشد و لیکن بی کُورت  
 همه پیدا شود آنجا ضمائر  
 دگر باره به وفقِ عالمِ خاص  
 چنان کز قوتِ عنصر در اینجا  
 همه أخلاقِ تو در عالمِ جان  
 تعیین مرتفع گردد ز هستی  
 نماند مرگ تن در دارِ حیوان<sup>۴</sup>  
 بود پای و سر و چشمِ تو چون دل  
 کند هم نورِ حق بر تو تجلّی  
 دو عالم را همه برهم زنی تو  
 «سَقَهُمْ رَبُّهُمْ»<sup>۵</sup> چبُود بیئدیش  
 زهی شربت، زهی لذت، زهی ذوق!  
 خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم  
 نه دین، نه عقل، نه تقوی، نه إدراک

هویدا گردد اندر روزِ محشر  
 شود عیب و هنر یک باره روشن  
 که بنماید از او چون آب صورت  
 فروخوان آیه «تَبْلِی السَّرَائِر»<sup>۲</sup>  
 شود<sup>۳</sup> أخلاقِ تو أجسام و أشخاص  
 موالید سه گانه گشت پیدا  
 گهی أنوار گردد گناه نیران  
 نماند در نظر بالا و پستی  
 به یکرنگی برآید قالب و جان  
 شود صافی ز ظلمت صورتِ گل  
 ببینی بی جهت حق را تعالی  
 ندانم تا چه مستی ها کُنی تو  
 طهوری چیست؟ صافی گشتنِ خویش  
 زهی دولت، زهی حیرت، زهی شوق!  
 غنّی مطلق و درویش باشیم  
 فتاده مست و حیران بر سرِ خاک

(۱) أصل: عریا.

(۲) در قرآن کریم (س ۸۶، ی ۹) از روزِ رستاخیز به عنوان «یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ» سخن رفته است.

(۳) أصل: شو.

(۴) کذا فی الأصل.

ک: نماند مرگ اندر دار حیوان.

م: نماند مرگت اندر دار حیوان.

(۵) ناظر است به: قرآن کریم، س ۷۶، ی ۲۱.

بهشت و حور و خُلد اینجا چه سنجد؟! که بیگانه در آن خلوت نگنجد  
 چو رویت دیدم و خوردم از آن می ندانم تا چه خواهد شد پس از وی؟  
 پی هر مستی [بی] باشد خماری در این اندیشه دل خون گشت باری

## [سؤال]

قدیم و مُحدَث از هم چون جُدا شد که این عالم شد<sup>۱</sup> آن دیگر خدا شد

## [جواب]

قدیم و مُحدَث از هم خود جدا نیست که او هستی است و<sup>۲</sup> باقی دایما نیست  
 همه آنست و این مانند عنقا است جُز از حق جمله اسم بی مسماست  
 عدم موجود گردد، این محالست وجود از روی هستی لایزال است  
 نه آن این گردد و نه این شود آن همه اشکال گردد بر تو آسان  
 جهان خود جمله امر اعتباریست چون آن یک نقطه کاند در دور ساریست  
 برو یک نقطه آتش بگردان که بینی دائره از سرعت آن  
 یکی گرد شما آید بناچار<sup>۳</sup> نگرده واحد از اعداد بسیار  
 حدیثِ ماسوی اللّه را رها کن به عقل خویش این را زو جدا کن

(۱) أصل: + و.

(۲) کذا فی الأصل. این واو در ک و م نیست، و بودنش مستلزم آن است که تاء پیش از آن دُرُزیده خوانده شود.

(۳) کذا فی الأصل:

ک: یکی گردد شمار آید بناچار.

م: یکی گر در شمار آید بناچار.



چه شک داری در این کین چو خیالست  
 عدم مانند هستی بود یکتا  
 که [با] وحدت دوئی عینِ مُحالست  
 همه کثرت ز نسبت گشت پیدا  
 شده پیدا ز<sup>۱</sup> بوقلمون امکان  
 به وحدانیتِ حق گشت شاهد  
 وجودِ هریکی چون بود واحد

## [سؤال]

چه خواهد مردِ معنی زان عبارت  
 چه جوید از رُخ و زُلف و خط و خال  
 که دارد سویی چشم و لبِ اِشارت  
 کسی کاندِر<sup>۲</sup> مقامات است و احوال

## [جواب]

هرآن چیزی که از عالمِ عیانست  
 جهان خود زلف و خال و خط و ابروست  
 چو عکسی ز آفتابِ آن جهان است  
 که هر چیزی به جایِ خویش نیکوست<sup>۳</sup>  
 رِعایتِ کُن لوازم را در آنجا  
 ز لعلش نیستی در تحتِ هستی  
 ز چشمِ اوست دلها مست و مخمور  
 ز چشمِ او همه دلها جگرخوار  
 به چشمش گرچه عالم درنیاید  
 دمی از مردمی دلها نوازد  
 به شوخی جان دَمَد در آب و در خاک  
 به دم دادن زند آتش در افلاک

(۱) أصل: یندار.

(۲) أصل: کاند.

(۳) این همان است که گفته اند: «لیس فی الإمكان أبدع مما كان».

از او هر غمزه دام [و] دانه‌ای شد  
 ز غمزه می‌دهد هستی به غارت  
 ز چشمش خونِ ما در جوشِ دائم  
 به غمزه چشمِ او دل می‌رباید  
 چو از چشم و لبش جوئی کناری  
 ز غمزه عالمی را کار سازد  
 از او یک غمزه و جان دادن از ما  
 چو از چشم و لبش اندیشه کردند  
 به چشمش در نیاید جمله هستی  
 وجود ما همه مستی است یا خواب  
 خرد دارد از این گونه صد اشگفت<sup>۳</sup>  
 حدیثِ زلفِ جانان بس دراز است  
 مپرس از من حدیثِ زلفِ پُرچین  
 ز قدش راستی گفتم سخن دوش  
 کجی بر راستی زو گشت غالب  
 همه دلها از او گشته مُسَلْسَل

وزو هر گوشه‌ای میخانه‌ای شد  
 به بوسه می‌کند بازش عمارت  
 ز لعلش جانِ ما مدهوشِ دائم  
 به عشوه<sup>۱</sup> لعلِ او جان می‌فزاید  
 مر این گوید که نه آن گوید آری  
 به بوسه هر زمان جان می‌نوازد  
 وزو یک بوسه و استادن از ما  
 جهانی می‌پرستی پیشه کردند  
 در او چون آید آخر خواب و مستی؟!  
 چه نسبت خاك<sup>۲</sup> را با ربِّ ارباب؟!  
 «وَلِتُصْنَعِ عَلَيَّ عَيْنِي<sup>۴</sup>» چرا گفت؟!  
 چه شاید گفت از آن کان جای راز است  
 مـجنبانید زنجیرِ مـجانین  
 سرِ زلفش مرا گفتا: فروپوش  
 وزو در پیچش آمد راه طالب  
 همه جانها از او بوده مُقَلَّقَل<sup>۵</sup>

(۱) أصل: عشو.

(۲) أصل: خواب.

(۳) ماتن روی «صد»، «م» نوشته و روی «گونه»، «خ». قاعدتاً مُراد آن است که -مقدم و مؤخر- چنین بخوانیم: «خرد دارد صد از این گونه اشگفت».

ضبط ک مطابق متن است.

م: خرد دارد ازین صدگونه اشگفت. (۴) ناظر است به: قرآن کریم، س ۲۰، ی ۳۹.

(۵) «مُقَلَّقَل» یعنی بیقرار و مضطرب و متحرک.



مُعَلَّقٌ صد هزاران دل ز هر سو  
 اگر زلفینِ خود را برفشانند  
 و گر بگذاردش<sup>۱</sup> پیوسته ساکن  
 چو دامِ فتنه می شد چنبرِ او  
 اگر زلفش بُریده شد چه غم بود؟  
 چو او بر کاروانِ عقل ره زد  
 نیاید<sup>۲</sup> زلفِ او یک لحظه آرام  
 ز روی و زلفِ خود صد روز و شب کرد  
 تا آنجا که می گوید:

از آن حال دلِ پُر خون تبا هست  
 ز خالش حالِ دلِ جُز خون شدن نیست  
 به وحدت در نباشد هیچ کثرت  
 ندانم خالی او عکسِ دلِ ماست  
 ز عکسِ خالی او دل گشت پیدا  
 دل اندر روی او یا اوست در دل  
 گهی چون چشمِ مخمورش خراب است  
 گهی روشن چو آن رویِ چو ماه است

نشد یک دل برون از حلقه او  
 به عالمِ در، یکی کافر نماند  
 نماند در جهان یک نفس مؤمن  
 به شوخی باز کرد از تن سرِ او  
 که گر شب کم شد اندر روز افزود  
 به دستِ خویشان بر وی گره زد  
 گهی بام<sup>۳</sup> آورد، گاهی کند شام  
 بسی بازیچه های بوالعجب کرد

→ «الْقَلْقَلَةُ» در عربی به معنای «بانگ کردن» و «جنابیدن» است (نگر: کتاب المصادر، ص ۸۹۳).  
 (۱) أصل: بگذاردش (با حرفِ یکم بی نقطه).

(۲) کذا فی الأصل (وفیه قراءه).

م و ک: نیابد.

(۳) یعنی صبح. (منه).

(۴) أصل: پوشید.

گهی مسجد بود، گاهی کینشت است  
 گهی برتر شود از هفتم أفلاك  
 گهی دوزخ بود، گاهی بهشت است  
 گهی افتد به زیر توده خاك  
 پس از زهد و وزع گردد دگر بار  
 شراب و شمع و شاهد را طَبَّكَار

## [سؤال]

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است؟  
 خراباتی شدن آخر چه دعویست؟

## [جواب]

شراب و شمع و شاهد عین معنی است  
 إلى أن قال:

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد  
 جهان و جان بر او شکل حبابست  
 شده زو عقل کل حیران و مدهوش  
 همه عالم چو<sup>۲</sup> یک میخانه اوست  
 خرد مست و ملایک مست و جان مست  
 فلک سرگشته از وی در تکاپوی

إلی قوله:

خرابات از مقام بی مثال است  
 خرابات آشیان مرغ جان است  
 خرابات آشنایان مرغ جان است  
 خراباتی خراب اندر خراب است  
 مقام عاشقان لأبالیست  
 خرابات آستان لامکان است  
 که در صحرائ او عالم سرابست

(۱) ناظر است به: «أولیائی تحت قبابی...» (نگر: فرهنگ مآثورات متون عرفانی، ص ۱۶۶).

(۲) ماتن بالایی «چو» نوشته است: «چه».



خراباتی است بی حدّ و نهایت  
 اگر صد سال در وی می‌شتابی  
 گروهی اندر<sup>۱</sup> او بی پا و بی سر  
 شرابِ بی‌خودی در سر گرفته  
 شرابی خورده هریک بی لب و کام  
 حدیثِ ماجرای شطح و طامات  
 به بویِ دُردیی<sup>۳</sup> از دست داده  
 عصا و رکوه<sup>۵</sup> و تسبیح و مسواک  
 میانِ آب و گل افتان و خیزان  
 گهی از سرخوشی در عالمِ ناز  
 گهی از روسیاهی سر به دیوار  
 گهی اندر سماعِ شوقِ جانان  
 به هر نغمه که از مطرب شنیده  
 سماعِ جان نه آخر صوت و حرف است

نه آغازش کسی دیده نه غایت  
 نه خود را و نه کس را باز یابی  
 همه نه مؤمن و نه نیز کافر  
 به ترکِ جمله خیر و شر گرفته  
 فراغت یافته از ننگ و از نام  
 خیالِ خلوت و نور و کرامات<sup>۲</sup>  
 ز ذوقِ نیستی مست اوفتاده<sup>۴</sup>  
 گرو کرده به دُردی جمله را پاک  
 به جایِ اشک خون از دیده ریزان  
 شده چون<sup>۶</sup> شاطران گردنِ برافراز<sup>۷</sup>  
 گهی از سُرخ‌روئی بر سرِ دار  
 شده بی پا و سر چون چرخ گردان  
 بدو وجدی از آن عالم رسیده  
 که در هر پرده‌ای سیرِ شگرف است

(۱) اصل: اند.

(۲) ماتبین بالای «کرامات» نوشته است: «کمالات».

(۳) اصل: بیوئی دردی.

(۴) اصل: افتاده.

(۵) «رکوه» کوزه چرمین را گویند. صوفیه همواره در سفرها رکوه‌ای با خویش می‌داشته‌اند. (نگر: أسرار التوحید، تصحیح شفیع کدکنی، ص ۶۳۵).

(۶) اصل: چون چون (در هر دو مورد حرف یکم بی نقطه است).

(۷) ک: گردن افراز.

ن مطابق متن ماست.

ز سر بیرون کشیده دلِقِ دَه توی  
 فروشسته بدان صافِ مَرَوَق  
 یکی پیمانۀ خورده از میِ صاف  
 به جان خاكِ مَزابلِ پاك رُفته  
 گرفته دامنِ رندانِ خَمّار  
 چه شیخی و مریدی؟ این چه قید است؟  
 اگر روی تو باشد در کِه و مِه  
 مجرّد گشته از هر رنگ [و] هر بوی  
 همه رنگِ سیاه و سبزِ اُزرق  
 شده زان صوفیِ صافی ز اوصاف  
 ز هرچ آن دیده از صد یک نگفته  
 بز شیخی و مُریدی گشته بیزار  
 چه جای زهد و تقوی؟ این چه شیئ است؟  
 بُت و زُنار و ترسائی تو را به

## [سؤال]

بت و زُنار و ترسائی در این کوی همه کفرست و گرنه چیست؟ برگوی

## [جواب]

بت اینجا مظهرِ عشق است و وحدت  
 چو کُفر و دین بُود قائم به هستی  
 چو اَشیا هست هستی را مظاهر  
 نکو اندیشه کن ای مردِ عاقل!  
 بدان کایزد تعالی خالقِ اوست  
 وجود آنجا که باشد عینِ خیر است  
 مسلمان گر بدانستی که بُت چیست  
 و گر مُشرك ز بُت آگاه گشتی  
 بود زُنار بستن عقدِ خدمت  
 شود توحید عینِ بُت پرستی  
 از آن جمله یکی بُت باشد آخر  
 که بت از روی هستی نیست باطل  
 ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست  
 اگر شرّیست در وی او ز غیر است  
 بدانستی که دین در بُت پرستی است  
 کجا در دین خود گمراه گشتی



ندید او بُت بجز از خلقِ ظاهر  
 تو هم گرزو نبینی حقِ پنهان  
 ز اسلامِ مجازی گشته بیزار  
 درونِ هر بُتی جانی است پنهان  
 همیشه کفر در تسبیحِ حق است  
 چه می‌گویم که دور افتادم از راه  
 بدان خوبی رخ بُت را که آراست  
 هم او کرد [و] و هم او گفت [و] هم او بود  
 یکی بین و یکی گوی و یکی دان  
 اِلَىٰ اَنْ قَالَ:  
 عناصر مر تو را چون اُمّ سفلی است  
 از آن گفته است عیسی گاه اسری<sup>۴</sup>  
 تو هم جانِ پدر سویی پدر شو  
 اگر خواهی که گردی مرغ<sup>۶</sup> پرواز  
 بدین علّت شد اندر شرع کافر  
 به شرع اندر نخواندت مسلمان  
 که را کفرِ حقیقی شد پدیدار  
 به زیر کُفر ایمانی [است] پنهان  
 و «اِنْ مِنْ شَيْءٍ»<sup>۱</sup> گفت اینجا چه دقّ است؟  
 فَذَرَهُمْ بَعْدَ مَا جَاءَتْ قُلُوبَهُمْ<sup>۲</sup>  
 که گشتی بُت پرست ار حق نمی‌خواست<sup>۳</sup>؟  
 نکو کرد و نکو گفت و نکو بود  
 بدین ختم آمد اصل و فرعِ ایمان  
 تو فرزند [و] پدر آبایِ علوی است  
 که آهنگِ پدر دارم به بالا<sup>۵</sup>  
 بدر رفتند همراهان، بدر شو  
 جهان جیفه پیشِ کرکس انداز

(۱) ناظر است به: قرآن کریم، س ۱۷، ی ۴۴.  
 (۲) إشارة بقوله: قُلِ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ [س ۶ ی ۹۱]. (منه).  
 (۳) راستی که «جبر» مختارِ شبستری چه رای مُنکسری است! زمینه‌سازیِ خَلَطِ مباحث تا این حد؟!  
 (۴) کذا فی الأصل. برغم آن اِملاء، باید «اسرا» خواند.  
 (۵) در این باره، نگر: گلشنِ راز - متن و شرح -، به اهتمامِ دکتر کاظم دزفولیان، ص ۵۱۷، و  
 (۶) أصل: مرذ [کذا].

به دونان<sup>۱</sup> ده مر این دنیایِ غدار<sup>۲</sup> که جُز سگ را نشاید داد مُردار  
 نسب چبُود؟ مناسب را طلب کُن به حق رو آور و تَرکِ نسب کُن  
 به بحر<sup>۳</sup> نیستی هر کوفروشد «فَلا اُنساب»<sup>۴</sup> نقدِ وقتِ او شد  
 هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت ندارد حاصلی جُز کبر و نخوت  
 اگر شهوت نبودى در میانه نَسبها جمله می‌گشتی فسانه  
 چو شهوت در میانه کارگر شد یکی مادر شد آن دیگر پدر شد  
 نمی‌گویم که مادر یا پدر کیست که با ایشان به حرمت بایدت زیست  
 نهاده ناقصی را نام خواهر حسودی را لقب کرده برادر  
 عدویِ خویش<sup>۵</sup> را فرزند خوانی ز خود بیگانه<sup>۶</sup> خویشاوند خوانی  
 مرا باری بگو تا خال<sup>۷</sup> و عم<sup>۸</sup> کیست؟ وزیشان حاصلی جُز درد و غم چیست؟  
 رفیقانی که با تو در طریقتند پی هزل ای برادر! هم رفیقند  
 به کوی جد اگر یک دم نشینی از ایشان من چه گویم تا چه بینی  
 همه افسانه و افسون و بند است به جانِ خواجه کینها ریشخند است  
 إلى أن قال:

- (۱) به مردم پست. (منه).  
 (۲) خیانت‌کار. (منه).  
 (۳) دریا. (منه).  
 (۴) ناظر است به: قرآن کریم، س ۲۳، ی ۱۰۱: فَاِذَا نُفِخَ فِي الصُّورِ فَلَا اُنْسَابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَ لَا يَتَسَاءَلُوْنَ.  
 (۵) اشاره به: اِنَّ مِنْ اَزْوَاجِكُمْ وَ اَوْلَادِكُمْ عَدُوًّا لَكُمْ [س ۶۴ ی ۱۴]. (منه).  
 (۶) مراد زن باشد. (منه).  
 (۷) دائی. (منه).  
 (۸) عمو. (منه).



## خاتمه کتاب گل گلشن

زهی مطرب که از یک نغمه خوش  
 زهی ساقی که او از یک پیاله  
 رود در خـاتـمـه مست شبانه  
 وگر در مسجد آید در سحرگاه  
 رود در مدرسه چون مست مستور  
 ز عشقش زاهدان بیچاره گشته  
 یکی مؤمن دگر را کافر او کرد  
 خرابات از لبش معمور گشته  
 همه کار من از وی شد میسر  
 دلم از دانش خود صد حُجُب داشت  
 در آمد از دَرَم آن بُت سحرگاه  
 ز رویش خلوت جان گشت روشن  
 چو کردم در رُخِ خوبش نگاهی  
 مرا گفتا که: ای شیادِ سالوس!  
 بین تا علم و کبر و زهد [و] پنداشت  
 نظر کردن به رویم نیم ساعت  
 علی الجملة رُخ آن عالم آرای

ز ند در خرمن صد زاهد آتش  
 کند بیخود دو صد هفتاد ساله  
 کند افسوس<sup>۱</sup> صوفی را فسانه  
 بنگذارد در او یک مرد آگاه  
 فقیه از وی شود بیچاره مخمور  
 ز خان و مانِ خود آواره گشته  
 همه عالم پُر از شور و شر او کرد  
 مساجد از رُخش پُر نور گشته  
 بدو دیدم خلاص از نفس کافر  
 ز عجب و نخوت و تلیس و پنداشت  
 مرا از خواب غفلت کرد آگاه  
 بدو دیدم که تا خود کیستم من  
 بر آمد از میانِ جانم آهی  
 [به سر شد عمرت اندر نام و ناموس]  
 تو را - ای نارسیده! - از که واداشت؟!  
 همی ارزد هزاران ساله طاعت  
 مرا با من نمود آن دم سراپای

(۱) هكذا فی الأصل. ن وح نیز چُنین است.

م و ک: افسون.

یکی از معانی «افسوس»، حيله و نیرنگ است؛ و با این مقام بی تناسب نیست. (مثنوی، بیت ۸۹)

سیه شد رویِ جانم از خجالت  
 چو دید آن ماه کز رویِ چو خورشید  
 یکی پیمانہ پُرکرد [و] به من داد  
 کنون گفت از می بی رنگِ بی بوی  
 چو آشامیدم آن پیمانہ را پاک  
 کنون نه نیستم در خود نه هستم  
 گهی چون چشمِ او دارم سرِ خوش  
 گهی از خویِ خود در گُلختم من  
 از آن گلشن گرفتم شمّه‌ای باز  
 در او از رازِ دل گلها شکفته‌ست  
 زبانِ سوسنِ او جمله گویاست  
 تأمل کن به چشمِ دل یکایک  
 ببین منقول و معقولِ حقائق  
 به چشمِ مُنکری منگر در او خوار  
 نشانِ ناشناسی ناسپاسی است  
 غرض زین جمله تا آن گر کُند یاد  
 به نامِ خویش کردم ختمِ پایان<sup>۳</sup>

ز فوتِ عُمر و ایّامِ بطالت  
 ببریدم من از جانِ خود امّید  
 که از آبِ وی آتش در من افتاد  
 نقوشِ تخته هستی فروشوی  
 در افتادم ز مستی بر سرِ خاک  
 نه هشیارم نه مخمورم نه مستم  
 گهی چون زلفِ او باشم مشوِش  
 گهی از رویِ او در گُلشنم من  
 نهادم نامِ او را «گلشنِ راز»  
 که تا اکنون کسی دیگر نگفته‌ست  
 عیونِ نرگسِ او جمله بیناست  
 که تا برخیزد از پیش تو این شک  
 مُصقّی کرده در علمِ دقائق  
 که گلها گردد اندر<sup>۱</sup> چشم تو<sup>۲</sup> خار  
 شناسائی حق در حق شناسی است  
 عزیز، گویدم: رحمت بر او باد!  
 اِلّهی عاقبت محمود گردان<sup>۴</sup>

(۱) أصل: اند. (۲) أصل: + چو (با حرفِ یکم بی نقطه).

(۳) کذا فی الأصل (وله وجه).

م وک: ختم و پایان.

(۴) نامِ ناظمِ فاضل و دانا، محمود بنِ أمین الدّین شبستری، و شبستر موضعی است در هشت ←



تمام شد کتاب مسمی به گل گلشن که گلچین و انتخاب شده است از کتاب شریف  
گلشن راز. چنین گوید انتخاب کننده وی، مجد الدین، ابن الشیخ محمد الرضا النجفی  
الاصفهانی، که:

بر خواننده محترم پوشیده<sup>۱</sup> و مخفی نیست که کتاب گلشن راز کتابی نیست در  
غزلیات یا مطایبات و نظائر آن که انسان بتواند چند غزل ممتاز آن را، مثلاً، انتخاب  
نماید به طوری که أبداً إخلال به سیاق و معنی نگردد، بلکه کتابی است در علمی که به  
اعتقاد اهلش از اشرف علوم و کمالات است و به علاوه کتابی که اشعار و معانی او کاملاً  
به یکدیگر مربوط است.

غرض از تمهید این مقدمه، این است که قاری عزیز اگر ملاحظه نمود که برای چند  
شعری که دارای مقام ارجمند و معانی بلند است یک فصل مفصل ایراد گردیده است،  
مسارعت در طعنه نکند. چه، این برای تمامیت مقصود و ناقص نماندن مطلب است  
و علی هذا القیاس.

و نیز برای توضیح، پاره‌ای اشارات و بعضی توضیحات را اضافه نمودم تا:  
مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت گنبد در حق درویشان دعائی<sup>۲</sup>  
و امید که ناظر عزیز به نظر لطف در او نگریسته، اگر بر سهوی مطلع گردد إغماض  
فرماید، زیرا که انسان از نسیان مشتق است و لیلَهُ دَرُّ القائل:

→ فرسخی شهر تبریز، و مولد و مدفن ایشان آنجا است. (منه).

(۱) اصل: پوشید.

(۲) بیت از سعدی است در اواخر دیباجه گلستان.

وَعَيْنُ الرَّضَا عَنْ كُلِّ عَيْبٍ كَلِيلَةٌ وَلَكِنَّ عَيْنَ السُّخْطِ تُبْدِي الْمَسَاوِيَا  
 وقد كتبت هذه مع كمال الاستعجال وقلّة المجال و تراكم الأحوال؛ واللّه تعالى هو  
 المستعان في جميع الأحوال، و صلى الله على سيّدنا محمد وآله الطيّبين الطّاهرين إلى يوم  
 الدّين.

تمام شد کتاب مسمی به گل گلشن

تحریراً فی لیلۃ ۲۸ ج ۱، ۱۳۵۰ [ه.ق.]

۱) این بیت را که حکم مثل سائر دارد، استاد بهاء الدّین خرمشاهی - دام علاه - چنین به  
 پارسی گردانیده اند:

و چشم حُسن نگر، بسته است بر هر عیب و لیک عیب نگر ننگرد مگر بر عیب

(محقق نامه، ۱ / ۶۳۰)



تَأَسَّتْ وَقَفٌ ١٤٢٠ هـ  
 مَكْتَبَةُ آيَةِ اللَّهِ النَّجْفِيَّةِ  
 إِيْرَان - إِصْفَهْرَان - مَسْجِدِ آيَةِ اللَّهِ مَجْدِ الْعُلَمَاءِ النَّجْفِيِّ

کتابنامه

- \* أسرار التَّوْحِيدِ فِي مَقَامَاتِ الشَّيْخِ أَبِي سَعِيدٍ، مُحَمَّدُ بْنُ مَنُورِ بْنِ أَبِي سَعْدِ بْنِ أَبِي طَاهِرِ بْنِ أَبِي سَعِيدٍ مِيهَنِي، مَقْدَمُهُ، تَصْحِيحٌ وَ تَعْلِيْقَاتٌ: دَكْتَرُ مُحَمَّدِ رِضَا شَفِيعِي كَدَكْنِي، ٢ ج، ٢ ج، ٢، تِهْرَان: مُؤَسَّسَةُ اِنْتِشَارَاتِ آگَاه، ١٣٦٧ هـ. ش.
- \* اَنْوَارِ الْعِرْفَانِ، مَلَّا إِسْمَاعِيلِ اِسْفَرَايِنِي رُوِيْنِي، تَحْقِيقٌ: سَعِيدِ نَظْرِي تَوَكُّلِي، ١ ج، ١، قَم: بُوَسْتَانِ كِتَابِ قَم (اِنْتِشَارَاتِ دَقْتَرِ تَبْلِيغَاتِ حُوْزَةِ عِلْمِيَّةِ قَم)، ١٣٨٣ هـ. ش.
- \* رَاذِ دَل (شَرْحِي بَرِ كَلَشَنِ رَاذ / تَقْرِيرِ بَيَانَاتِ شَفَاهِي عِلْمَاءِ طِبَاطِبَائِي)، تَدْوِينِ وَبَازَنُوِيْسِي، عَلِي سَعَادَتِ پَرُوْر (پَهْلَوَانِي تِهْرَانِي)، ١ ج، ١، تِهْرَان: اِحْيَاءِ كِتَابِ، ١٣٨٤ هـ. ش.
- \* فَرْهَنْگِ مَأْثُوْرَاتِ مَتُوْنِ عِرْفَانِي (مُشْتَمِلِ بَرِ اَحَادِيْثِ، اَقْوَالِ وَ اَمَثَالِ مَتُوْنِ عِرْفَانِي فَارَسِي)، بَاقِرِ صَدْرِي نِيَا، ١ ج، ١، تِهْرَان: سَرُوْش، ١٣٨٠ هـ. ش.
- \* كِتَابِ الْمَصَادِرِ، قَاضِي اَبُو عَبْدِ اللّٰهِ حُسَيْنِ بْنِ اَحْمَدِ زُوْزَنِي، بَه اِهْتِمَامِ تَقِي بِيْنَشَنِ، ٢ ج، ٢، تِهْرَان: نَشْرِ الْبِرْز، ١٣٧٤ هـ. ش.
- \* كَلَشَنِ رَاذ (مَتْنِ وَ شَرْحِ)، شَيْخِ مُحَمَّدِ شَبْسْتَرِي، بَه اِهْتِمَامِ دَكْتَرِ كَاطِمِ دَزْفُوْلِيَانِ، ١ ج، ١، تِهْرَان: طَلَايَه، ١٣٨٢ هـ. ش.

\* مجموعه آثار شیخ محمود شبستری، به اهتمام دکتر صمد موجد، ج: ۲، تهران: کتابخانه طهوری، ۱۳۷۱ ه. ش.

\* محقق‌نامه (مقالات تقدیم شده به استاد دکتر مهدی محقق)، به اهتمام بهاء‌الدین خرّم‌شاهی (و) جويا جهانبخش، ج: ۲، چ: ۱، تهران: سینانگار، ۱۳۸۰ ه. ش.

\* مناقب آل‌ابی طالب [علیهم‌السلام]، أبو جعفر محمد بن علی بن شهر آشوب السّروی المازندرانی، تحقیق و فهرسة: د. یوسف البقاعی، ط: ۲، بیروت: دارالأضواء، ۱۴۱۲ ه. ق.